

آرش با دقت به حرفای مادرم گوش می داد نمی تونستم از  
قیافش بفهمم درد منو فهمیده یانه چون از چهرش هیچی  
معلوم نبود

آرش با جدیدت به مادرم گفت: لطفا شما برین بیرون تا من  
بتونم معاینه اش کنم

مادرم گوش به حرف داد رفت

تنها که شدیم روم کردم اونور که با لحن سردی گفت: الان  
وقت بچه بازی نیست ترنج این علائمت برا چیه؟ دعا کن  
چیزی که تو ذهنمه واقعی نباشه

حرفاش باعث شد بغضم بشکنه با گریه آهسته گفتم: از من  
می پرسی این علام چیه؟ من باید دعا کنم چیزی تو ذهنه  
واقعی نباشه؟ دست گلیه که خودت آب دادی

آرش کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت: با من بحث نکن  
ترنج اگه پای بچه ایی هم در میون باشه باید از بینش ببری

شوکه به آرش خیره شدم و گفتم: خدای من میفهمی چی  
داری میگی؟ اگه بچه ایی هم باشه اون بچه منو توهه چجوری

قلب راضی میشه بگه بچه رو از بین

ببرم عاطفه پدریت کو پس؟؟

آرش با پوزخند گفت: جمع کن این مسخره بازی رو ادای منو  
در آورد «عاطفه پدریت کو»

من الان این بچه رو نمیخوام تو میخوای چیکارش کنی به  
خانوادت چی میگی اصلا؟

سردرگم شدم نمی فهمیدم کسی که

الان روبه رومه آرشه؟

این حرفا از آرش بعید بود با بغض گفتم: با خان صحبت کن  
مراسم ازداوچمون بی افته جلو تر که مجبور نشیم بچمون از

بین ببریم

آرش با جدیت تمام گفت: بین ترنج یک کلام ختم کلام اگه  
میخوای با من باشی

باید این بچه رو از بین ببری اگه نمیخوای باید قید منو بزنی و  
خودت جواب خان بدی

امدم جوابش بدم که توجه ایی نکرد و از در اتاق رفت بیرون  
حرف تو دهنم ماسید

خیره به جای خالیش بودم

یعنی این حرفا این کارا اتفاقا واقعی بود؟

صدای پرس جو کردن و سوال پرسیدن مادرم می شنیدم  
آرش داشت بهشون جواب پس می داد الکی گفت مسموم  
شدم

داشتم دق می کردم دلم می خواست جیغ بکشم متوجه بدرقه  
کردن مادرم از آرش شدم

سرم کردم زیر پتو و تو خودم جمع شدم

دلم نمی خواست از زیر پتو پیام بیرون

می ترسیدم مادرم اینا بیان تو اتاق حاله روزم ببینن مشکوک  
شن

واسه همین زیر پتو فعلا برای من امن ترین جا بود اشکام

دونه دونه به نوبت

سر می خوردن می ریختن پایین  
داشتم سعی می کردم فین فین نکنم  
بیا پتو رو بدن کنار بین دارم اشک میرزم  
آرش تو چقد بی رحمی واسه چی اینطوری شدی چجوری دلت  
میاد بچت بکشی؟

آرش تو چقدر بی رحمی واسه چی اینطوری شدی چجوری  
دلت میاد بچت بکشی؟؟

اون روز هم گذشت و من بی صدا واسه وضعیت الانم زار زدم  
آرش می گفت بچه ایی رو نابود کنم که از گوشت و خون  
خودشه گذاشتم چند روزی بگذره و بعدا باهاش حرف بزنم  
مطمئنم اون روز از یجایی اعصابش خورد بود که اینجوری  
شده بود

فردا در اولین فرصت میرم دیدنش باهاش صحبت میکنم  
تا شب فقط هزار بار تو ذهنم حرفایی رو که می خواستم بزنم  
مرور کردم

که چجوری بگم قانع شه دوباره لج نکنه

دستم گذاشتم رو شکمم نمیدونم چرا

اما واقعا مادر بودن رو از الان حس می کردم می فهمیدم  
مسئولیت دشواری بر گردنمه از همین الان باید مراقبش باشم  
بلایی سرش نیاد دیگه وای به حال اون روزی که به دنیا بیاد  
باید مراقبش باشم خار تو پاش نره حاضرم اون خار تو چشمم  
بره ولی بچم چیزی نشه همه مادرها همینطورن الکی نیست که  
بهشت زیر پاشونه

منم الان مادرم .... باید همون جوری شم

که بقیه مادرا هستن و بودن

کنار بی بی گل نشسته بودم مادرم خونه همسایه بود

که بی بی گل مشکوک گفت: چیزی شده ترنج دل دردی؟

فهمیدم گند زدم دستم رو شکمم فشار دادم گفتم: نه بی بی

چیزی نیست یلحظه دلم درد گرفت خوبم

بی بی انگار قانع نشده بود چون گفت: مطمئنی؟ یه چند وقتیه

حسابی تو خودتی کم اشتها شدی حالت تهوع داری بی رنگ

رو شدی

حرف نمیزنی پا چشمتا گود افتاده من بچه نیستم ترنج این  
موهارو هم تو آسیا سفید نکردم که تو یه فسقل بچه بخوای  
سرم شیره بمالی علائمت چرا مثل زنای بارداره؟؟؟

با حرف بی بی برای یک لحظه قلبم نزد

مطمئنم رنگم مثل گچ دیوار شد

آروم ترنج آروم ترنج خودت نباز که دستت رو میشه

لبخند مزخرفی زدم و گفتم: شوخی میکنی بی بی؟ حاله خوب  
نیست

نمیدونم چی خوردم اما هر چی که هست بخاطر همون  
مسمومیت که دکتر گفت

یه ویروسی وقتی می افته به جون آدم

خب دیگه رنگ روش میره پا چشماش گود می افته لاغر میشه  
و بی اشتها

منم الان همینطورم جسم و جون حرف زدن و خندیدن ندارم

بی بی گل انگار تحت تاثیر حرفم قرار گرفته بود و قانع شده

بود چون با غم گفت: الهی دردت بیاد به جونم که اینقدر بی

رنگ رو و مریض نباشی من دق میکنم بلبلم ساکت باشه

با حرفای بی بی دلم خواست برم تو بغلش تا یکم آروم شم  
و...

صبح مثل همیشه به بهانه رفتن خونه آلا  
بلند شدم پوشیدم و بعد از اجازه گرفتن رفتم دل تو دلم نبود  
زودتر برسیم به مسیر و آرش بینم هزار بار حرفام تو ذهنم  
مرور کردم از پشت شیشه سرک کشیدم کسی نبود زدم به  
شیشه که چند لحظه بد آرش به طرف پنجره امد و بازش کرد  
مثل قبلا کمکم نداد دستم بگیره تا برم داخل پشتش کرد بهم  
و رفت بغض کردم به سختی رفتم رفتم داخل آرش رفت  
پشت میز نشست دستش گذاشت رو پیشونیش  
رفتم جلوش و ایستادم که توجه نکرد  
با همون بغضی که تو گلوم بود گفتم: آرش؟؟؟...  
توجه نکرد دوباره گفتم: آرش؟؟  
که بی حوصله گفت: آرش آرش نکن ترنج بگو بینم چی  
میگی  
من: الان چرا اینجوری می کنی؟؟

آرش: من کاری نکردم

من: چرا میخوای بچه مون از بین ببرم؟

آرش: چون دلم نمیخواد الان بچه داشته باشم

من: خب چه فرقی داره الان یا زمان دیگه

آرش: بحث نکن سر این مسئله ترنج بهت گفتم خودت باید  
انتخاب کنی اگه میخوای منو انتخاب کنی پس بحث اون بچه  
کوفتی رو نکش وسط

اشکم از گونم سر خورد امد پایین با حرص گفتم: یجوری  
میگی بحث نکن انگار من ازت خواستم این بچه رو به وجود  
بیاری دست گل خودت بوده

آرش: دست گل خودم بوده خودم به وجودش آوردم الان بهت  
میگم از بین ببریش میفهمی که؟

من: اما دلم راضی نیست این بچه معصوم چیکار کرده که باید  
قربانی بشه

آرش: مهم نیست دلت چی میخواد



با بغض گفتم: خیلی نامردی خیلی پستی

فکر نمی کردم اینجوری باشی

آرش با عصبانیت زد روی میز و گفت: دهنِت بند ترنج کاری

نکن مجبور شم نامردی رو نشونت بدم

ناباور نگاهش کردم خدایا این امکان نداشت یه آدم اینقدر

عوض شه

دلَم داشت می ترکید واسه همین گفتم: از این بیشترم مگه

بلدی نامردی کردن؟؟

پشتم کردم بهش خواستم برم که صدای بلند شدنش و عقب

دادن صندلیش امد توجه نکردم که دستم محکم از پشت

کشید و منو چرخوند طرف خودش

با حرص گفتم ولم کن آرش دستم شکوندی و.....